

## رضا سید حسینی



■ بنا بر سنتی که در گفتگوهای خود با مترجمان نهاده‌ایم، اجازه بدهید نخست درباره‌ی دوران کودکی و نوجوانی‌تان سؤال کنیم. شاید برای خوانندگان جوان مجله‌ی ملموس‌تر آن باشد که فضای آموزشی- ادبی زمان خود را با فضای آموزشی- ادبی حاکم بر مدارس امروز مقایسه کنند. تصور می‌کنم به‌رغم همگانی شدن آموزش و فراگیر شدن وسایل آموزشی از جمله رادیو و تلویزیون، مدارس، مثل گذشته میل به نوشتن و خواندن فارسی را در دانش‌آموزان ایجاد نمی‌کنند. در نتیجه در میان فارغ‌التحصیلان دبیرستان کمتر به افرادی بر می‌خوریم که بتوانند زبان فارسی را خوب و درست بنویسند. در واقع آنچه باعث می‌شد دانش‌آموزان نسل شما فارسی را درست‌تر و شیواتر بنویسند، از تباطؤ بیشتر آنها با ادبیات کلاسیک فارسی بود که در نسل امروز این ارتباط کم‌وبیش گسسته است.

محیط فرهنگی در خانه، به آن صورتی که دیگران تعریف می‌کنند، نه! من نداشتم. پدرم دهاتی بود و بی‌سواد و مادرم بچه‌اشراف و بی‌سواد. همه‌ی محفوظات دوران کودکیم قصه‌ها یا بهتر بگویم حماسه‌های زندگی این پدر است که پای کرسی برایم تعریف می‌کرد.

قریب بیست سال پیش (تقریباً در پنجاه سالگی) بود که اشعار "حماسه قوای ملئیه" ناظم حکمت را با صدای روحی سو شنیدم و با کامل حیرت دیدم این آوازه‌هایی که از زبان سربازان ترک در جبهه جنگ با اشغالگران خارجی خوانده می‌شود، سخت برای من آشنا است. به یاد بجگی ام افتادم. یادم آمد که پدرم ضمن تعریف حماسه زندگی و جنگهایش از این آوازه برای من می‌خواند. پدرم آن بچه سید تخلص دهاتی که برای رندان زنیه از جبهه دست‌عزازی شدن [که می‌آمدند چارقدشان را به عزم بیندند] مشت به سینه زن خان زده و از ترس کشته شدن فراری شده و از قشون نورپاشا سردرآورده بود: همان پاشای ترک که با روسها می‌جنگید و می‌خواست در ترکستان و قفقاز دولت اسلامی تشکیل دهد. نورپاشا کشته شد و پدر که باز سرگردان شده بود با یک اسب و یک طپانچه و یک کلاه پوستی با عنوان عضو "کارگری" نمی‌دانم چه دولتی از اردبیل سردرآورد. [عکسش را بر روی اسب داشتم. چه ابهتی داشت. نمی‌دانم چه شد] در اردبیل دختری یکی از خانواده‌های اشرافی با خدمتکار بقچه به بغلش از راه حمام دزدید و به خانه حاج ملاعلی اکبر مقتدرترین روحانی شهر پناه برد و دختر را عقد کرد. خانواده که دوستی نزدیک با سران شاهسون داشتند تصمیم گرفتند که او را بشکنند ولی مادر بزرگم که زن فرشته‌خونی بود گفت که نمی‌خواهد خون یک سید ریخته شود و دختر و دامادش را در پناه گرفت. خانه بیرونی را که یک معمار اصفهانی برایشان ساخته بود از خانه‌های اندرونی جدا کردند و دیوار کشیدند و در اختیار او گذاشتند و ارثیه‌اش را هم از دارایی پدرش به او دادند. برای دامادش اول تجارخانه باز کرد. بعد عطاری و بعد بقالی، اما هیچکدام به جایی نرسید. پدر فقط جنگیدن بلد بود و کاسبی سرش نمی‌شد. اما دلش می‌خواست که نان‌آور خانواده باشد و حتی [مثل قهرمان شب شهزادگان ژوزف کسل] برای کار در ذوب آهنی که هرگز ساخته نشد به تهران سفر کرد. آخر سر ترجیح دادند که کافیسست سایه‌اش بالای سر خانواده باشد. بچه‌های یکی به دنبال دیگری می‌آمدند. اولی که به یاد فرزند شهید امام حسین (ع) و شاید حاج ملاعلی اکبر، علی اکبر نامیده شده بود زنده نماند. من دومی بودم و پنج پسر و یک دختر هرکدام تقریباً به فاصله دو سال به دنیا آمدند. پدر می‌خواست سواد یاد بگیرد. مدتی به کلاسهای اکابر رفت. محضر داری به نام شیخ محسن روبه‌روی خانه ما بود. روزی او را در کوچه دیده و گفته بود: "معلوم شد که اگر خمیر مفت باشد مفتی هم می‌خورد." پدرم سرخورده و آشفته به خانه آمد و کلاسهای اکابر را ترک کرد. از آن کلاسها فقط خط خرجنگ قورباغه‌ای برایش باقی ماند که با آن نوحه‌هایش را می‌نوشت و فقط من می‌توانستم بخوانم. بعد از آن همیشه شیخ محسن را تقریباً می‌کرد که نگذاشت او با سواد شود. آن سالها کتاب اول ابتدایی با کلمات "آب، بابا، بار" شروع نمی‌شد. این طور شروع می‌شد: "آی بابا، ای بیچاره، کی آمدی، خرابه‌های ری نزدیک تهران است." من این کلاسها را پشت سر هم می‌خواندم و به سرنوشت پدرم ربط می‌دادم و رؤیا می‌بافتم. اولین هیجان در برابر شعر را وقتی احساس کردم که آقای فاضلی معلم پیر خطمان در آغاز بهار وقتی بعد از تعطیلات نوروزی به کلاس رفتیم روی تخته سیاه نوشت: "علم دولت نوروز به صحرا برخاست". شعرهای کتاب فارسی مان را باید حفظ می‌کردیم و من

به جز آنها هر شعر دیگری هم که به دستم می افتاد حفظ می کردم. به پدرم هم وزن و قافیه را یاد دادم که به سرعت یاد گرفت و نوحه‌ها و شعرهایش بعد از آن وزن و قافیه درست داشت. زندگی به تدریج دشوار می شد. سهامی که مادر بزرگ از حمام و کاروانسرا و زمینهای زراعتی داشت یکی به دنبال هم فروخته شد. بعد نوبت اثاث و فرشهای خانه رسید. از کلاس پنجم ابتدایی شروع کرده بودم با عشق دیوانه‌واری به کتاب خواندن. خوشبختانه یک کتاب فروشی کتابهایش را با شیبی ده شاهی یا یک قرآن (یادم نیست) بخرایه می داد. در ظرف یکی دو سال دیگر کتابی در مغازه او باقی نماند که نخوانده باشم. با خواندن یک کتاب پلیسی با عنوان "اسرار نیویورک" علاقه شدیدی به کارهای فنی پیدا کرده بودم. می خواستم هر چیزی را که ندارم خودم بسازم. حتی کتابی را که نداشتم. کلیده و دمنه گران بود و خوشبختانه دفتر و کاغذ ارزان. نشستم و برای خودم یک کلیده و دمنه نوشتم. ذره بین پیدا می کردم و دوربین عکاسی می ساختم. ساعت را پیاده می کردم تا تعمیر کنم. و چه کالئید و سکو پهای جالبی که با آئینه و خرده شیشه رنگی می ساختم و باید اعتراف کنم که هنوز هم سر پیری شیفته شکلهای زیبایی هستم که شیشه‌های رنگی درون آن می ساختند.

#### ■ نخستین تجربه شما در ترجمه چه بود و چگونه بود؟

پانزده ساله بودم که روسها آذربایجان را اشغال کردند. در شهر ما قرائتخانه‌ای علم شد که روزنامه "وطن یولوندا" را که در باکو با خط فارسی مخصوص آذربایجان اشغالی چاپ میشد در آنجا می خواندیم. گمان می کنم در کلاس دوم متوسطه (معادل سوم راهنمایی فعلی) بودم که یک قطعه ادبی کوچک را از توی آن روزنامه انتخاب کردم و به فارسی برگرداندم و برای روزنامه شهرمان (جودت) فرستادم و با کمال تعجب دیدم که چاپ شد. برای اولین بار مطلبی را در روزنامه می دیدم که بالای آن نوشته‌اند: "ترجمه سید رضا سید حسینی". هیچ یادم نمی رود که در قرائتخانه زیرچشمی مردم را می پانیدم که ببینم چه کسی روزنامه جودت را برمی دارد و ترجمه مرا می خواند و می خواستم فریاد بزنم: "این منم طاووس علیین شده". اما دورخیز بعدیم جدی تر بود و جرأت می خواست. رئیس فرهنگ بسیار فرهیخته‌ای داشتیم به نام "اسماعیل دیباج" که باستان شناس هم بود و مقالاتی درباره بناهای تاریخی اردبیل نوشته بود. پسرش مرتضی که سالیان دراز است ازش بی خبرم و نمی دانم که زنده است یا نه نزدیکترین دوست من بود. روزی به من گفتم که پدرش را برای چند روزی به باکو دعوت کرده‌اند. از او خواهش کردم از پدرش بخواهد که چند جلد کتاب و مجله از باکو برای من بیاورد. رئیس فرهنگ همین کار را کرد و یک مجله ماهانه بزرگ با مجموعه شعر و داستانی که مخصوص رشته ادبی دبیرستان بود برایم آورد، منتها به خط سیریلیک. اول نشستم و با کمال حوصله خواندن خط سیریلیک را یاد گرفتم و بعد (واقعاً جرأت می خواست) داستان "نغمه شاهین" ما کسب گورکی را از آن کتاب ترجمه کردم که در چند شماره روزنامه جودت چاپ شد. یک دبیر ادبیات داشتیم بسیار باسواد. و شاهد صادقی برگفته بازرسی که چند سال پیش مرا به شدت خجالت زده کرده و از گفته‌ام پشیمان کرده بود. پس اول بهتر است داستان آن آقای

بازرس را بگویم: به گمانم در سئوهای آخر ابتدایی بودیم که روزی بازرسی از مرکز به اتفاق معلم مان به کلاس آمد. از بچه‌ها می‌پرسید که در آینده می‌خواهید چه کاره شوید؟ و بچه‌ها جواب می‌دادند: دکتر یا مهندس یا وکیل دادگستری و... بالاخره نوبت من رسید جواب دادم که می‌خواهم ادبیات بخوانم و نویسنده شوم و آقای بازرس پوزخندی زدند و فرمودند: "یک منقل تریاک هم در کنارت داشته باشی و هی پک به وافور بزنی و شعر بگویی!" بچه‌ها به شدت خندیدند و من مثل لُبو سرخ شدم و از گفته خودم پشیمان...

بلی، دبیر تریاکی و باسوادمان روزی سر کلاس به بچه‌ها گفت: "این سید با شما فرق می‌کند. آدم دیگری است. کله‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌دهد." تازه حیرت من شروع شده بود. چگونه ممکن است که کله آدم بوی قرمه‌سبزی بدهد؟ یعنی چه؟ اینقدر از این و آن پرسیدم که بالاخره چیزی دستگیرم شد ولی راستش حالا هم نمی‌دانم که مثلاً آدم بلندپرواز چرا باید کله‌اش بوی قرمه‌سبزی بدهد؟ باید از جنابان ابو الحسن نجفی یا احمد شاملو پرسید. اما کتابهای چاپ آذربایجان شوروی دردی از من دوانمی‌کرد. زبان خارجی مان در مدرسه فرانسه بود، اما آن دو سه سالی هم که فرانسه خوانده بودم چیزی دستگیرم نشده بود، نه معلم مان فرانسه می‌دانست و نه ما چیزی یاد می‌گرفتیم. در این میان دکتر روشن ضمیر (مرحوم، که اخیراً در گذشت) از تبریز به اردبیل آمد و دبیر فرانسه ما شد. کار من با او بدتر شد زیرا تدریسش را با در نظر گرفتن قوه شاگردان خوب به صورتی پیش می‌برد که برای من دنبال‌کردنی نبود و همیشه در دیکته فرانسه صفر می‌گرفتم. راستی یکی دو سال پیش به مناسبت مراسمی که برای استاد شهریار برپا داشته بودند به اتفاق دوستان آقای طرزی و گروه فیلمبرداران صداوسیما به خانه‌اش در یکی از شهرکهای کرج رفتیم. به ایشان گفتم که من در اردبیل شاگردش بودم. تعجب کرد و گفت من اصلاً تصورش را نمی‌کردم که سیدحسینی شاگرد من بوده باشد و اصلاً به خاطر ندارم. گفتم روشن است. چون من شاگرد بد شما بودم و حال آنکه مسلماً اسم شاگرد اول مان را به یاد دارید. و اسم دکتر محمدکاری (استاد فعلی زبان دانشگاه علامه طباطبایی) را بر دم که کاملاً یادش بود... خلاصه من چندان امیدی به مترجم شدن نداشتم و اصلاً تصور نمی‌کردم که روزی ترجمه به صورت کار اساسی من در بیاید.

■ چه شد که به ترجمه روی آوردید؟ آیا وسوسه نویسنده شدن هیچ‌گاه در شما نبود؟

جریان حوادث و مسیر زندگی مرا به خودی خود به سوی مترجم شدن کشاند. والاد درجه اول می‌خواستیم که شاعر و نویسنده باشیم. عاشق شعر بودم و چه حافظه‌ای! حیف که از دست رفت. هر دیوانی را که می‌خواندم، یک‌بار دیگر می‌خواندم تا حفظ شوم. دیوان عشقی را سرتاسر حفظ بودم. ایرج میرزا را هم. شعر ترکی هم می‌خواندم و حفظ می‌شدم. و عاشق موسیقی بودم. اما وسیله شنیدنش را نداشتم. قراقرمخانه روسها پیوسته صفحات ترکی پخش می‌کرد و من ساعتها آنجای ماندم تا مثلاً "کسمه شکسته" شوکت علی اکبرودا را بشنوم و در بیرون هم آواز ام‌کلثوم، عبدالوهاب، روح‌انگیز، قمرالملوک وزیری،

ملوک ضرابی، ابوالحسن خان اقبال آذر، تاج اصفهانی و... هر چه می شنیدم حفظ می شدم و تقلید می کردم. حسینقلی مستعان مجله‌ای در قطع بزرگ با کاغذ سفید به نام "راهنمای زندگی" منتشر می کرد. منظومه "وای بر من" مهدی حمیدی اولین بار در آن چاپ شد. خواندم و حفظ شدم. هنوز هم بندهایی از آن را به یاد دارم. مثلاً:

سربه سوی آسمانها کردی و یا خنده گفتی	یادباد آن شب که نام دختر آینده گفتی
خودت را با گفتی و خوش گفتی و زببندہ گفتی	گر به یادت هست نام اختری تابنده گفتی
	نام آن دختر ثریا کن به نام دختر من...

و منظومه دیگر که از آن هم قسمت اعظمش را حفظ شده بودم از ابوالقاسم لاهوتی بود که از ایران رفته و وزیر فرهنگ تاجیکستان شده بود. روسها آن منظومه را به صورت جزوه‌ای مستقل چاپ کرده و به قرائتخانه آورده بودند و مجانی پخشش می کردند. منظومه‌ای خطاب به ایران که اتحاد جماهیر شوروی دوست تو است و خیر و صلاح تو را می خواهد. بندهای تبلیغاتی اش بی مزه بود اما شروع درخشانی داشت:

ای گرامی تر ز چشمان، خوبتر از جان من	بشنو آواز مرا از دور ای جانان من
کشور پیر من اما پیر عالیشان من	اولین امیدبخش و آخرین بیمان من
	طبع من، تاریخ من، امید من، ایران من

این همه شعر بخوانی و با آهنگ و بی آهنگ بشنوی و نخواهی شاعر شوی؟ آری، من هم در درجه اول می خواستم شاعر شوم. یک نمایشنامه برای اجرا در سالن دبیرستان نوشتم که رفقا بازی کنند و من مثلاً کارگردانی هم می کردم. چند شعر از **هوپ هوپ نامه** را ترجمه کردم و توی آن گذاشتم (آن وقتها نمی دانستم که مرحوم نسیم شمال این کار را به صورت یک دیوان انجام داده است. ترجمه من چیز دیگری بود). همه دبیرها و دانش آموزان از اینکه من توانسته بودم این شعرها را بگویم دچار اعجاب شدند و من هم برای اینکه ثابت کنم اصلاً شاعرم یک غزل به استقبال از غزل فرخی یزدی: (به زندان قفس مرغ دلم چون شاد می گردد) گفتم و دادم در روزنامه جودت چاپ شد. اما بعد دیدم که ریشه الهام خشک است و شعر نمی آید. حتی درباره عشقهای کودکانه مان. دیدم من فقط می توانم به مناسبت چند بیت بگویم یا شعری را ترجمه کنم. از شاعری منصرف شدم. ناگفته نماند دو دوستی که در آن روزها داشتم: عبدالله توکل و سلیم ظاهری، هر دو شعر می گفتند و برایمان می خواندند. توکل هم با شاعری شروع کرده بود. در دانشکده حقوق درس می خواند و برای سه ماه تعطیلی تابستان به اردبیل بر می گشت. من نسخه‌ای از چند شعر او را هنوز دارم. به خصوص ترجیع بند مفصلی را با برگردان "مادرم کاش نمی زاد مرا / دست جلاد نمی داد مرا".

در این میان با احمد اسپهانی آشنا شدم که برای مدت کوتاهی به اردبیل آمده بود و قرار بود به تهران

برگردد. در سایه او بود که در تازه‌ی به‌رویم باز شد؛ ادبیات ترکیه، اشعر ناطق حکمت را برای اولین بار از زبان او شنیدم. و چه نهجۀ درخشانی، شعار آهنگین و برجسته‌نظم را مانند "خزیر" و "بید مجنون" در سایه او شناختم. و از او شنیدم که ادبیات ترکیه پایه‌ی ادبیات غرب پیش می‌رود و وزارت فرهنگ ترکیه همه آثار مهم جهانی را حتی کلاسیک‌های یونان را، با ترجمه مترجمان توان چاپ کرده است. دیگر در اردیبهشت فراره نمی‌گرفت. تصمیم گرفتم من هم به تهران بروم. توکل به تهران برمی‌گشت و تصمیم گرفته بود دانشکده حقوق را رها کند و به دانشکده ادبیات و زبانهای خارجی برود و فرانسه بخواند. سلیم طاهری هم تصمیم گرفت به تهران بیاید. مادرم سر به آنها سپرد و با هم راه افتادیم. او در خیابان فروردین که هنوز سنگ‌لاخ بود و بالاتر از آن فقط ساختمانهای دانشکده وجود داشت اطاق جاره کردیم. من در مدرسه پست و تلگراف که در سر راه مین حضور بود نام‌نویسی کردم. طاهری در وزارت دارایی استخدام شد و توکل هم دانشکده‌اش نزدیک میدان بهارستان بود. از این رو آن اطاق را رها کردیم و اطاقی در یکی از آن خانه‌های نوع "خانه قمرخانم" در محله عربها گرفتیم که زندگی مان در آنجا داستانی در دو باید جداگانه نوشته شود.

در این میان بریانی شبستری را هم شناختم. پیرمرد در خیابان فرودوسی دکه کوچکی داشت و کتابها و مجلاتی را از ترکیه می‌آورد و می‌فروخت و کتابهایی هم برای کودکان و نوجوانان می‌د ترجمه کنند و منتشر می‌کرد. عبدالله توکل با مجله صبا کار می‌کرد و مقالاتی را از فرانسه ترجمه می‌کرد. مرا هم با خود به دفتر مجله برد. داستانی را که از یک مجله ترکی ترجمه کرده بودم به صبا دادم که چاپ شد. بعد از آن داستانها و مطالب مختلف را از مجلات ترکی ترجمه می‌کردم و به مجله‌ها می‌دادم. کتابهایی هم از آثار مهم ادبیات دنیا سفارش دادم که رسید. با عبدالله توکل تصمیم گرفتیم که بعضی از آنها را با تطبیق دو متن فرانسه و ترکی ترجمه کنیم. این کار را با بیست و چهار ساعت از زندگی یک زن اثر اشتفان تسوایک شروع کردیم و به تدریج شش کتاب را به این ترتیب از دو متن ترجمه کردیم که دو کتاب از تسوایک کتاب از ژیدامکتب زمان و در تنگ ایک کتاب از بلژیک دختر چشم‌طلایی (او یک کتاب از پیرلویس (زن و بازیچه) بود. ضمن کار با استفاده از حضور توکل به سرعت فرانسه یاد می‌گرفتم. تنها زبان یادگرفتن نبود. توکل تاریخ ادبیات هم می‌خواند و برای ما تعریف می‌کرد. داستان رمانهایی را هم که خوانده بود تعریف می‌کرد به طوری که سرانجام در ادبیات قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم فرانسه برای ما نقطه تاریکی باقی نمانده بود. در مدرسه پست و تلگراف هم پیرمان بختیاری شاعر معروف استاد فرانسه مان بود. به من می‌گفت: "سید تو فرانسه‌ات بد نیست، اما فرانسه را با لهجه ترکی حرف می‌زنی!". مکتبهای ادبی را در سال ۱۳۳۴ نوشتم و می‌توانم بگویم که فکر اولیه نوشتن آن همان تاریخ ادبیتهای توکل بود. ضمناً توکل در دانشکده با ابوالحسن نجفی، اسماعیل سعادت هم‌کلاس بود که من هم به تدریج با آنها دوست شدم. اما شخصی که بزرگترین تأثیر را به‌ویژه در فارسی‌نویسی من داشت دکتر خانلری بود. در سال ۱۳۳۷ من از دیدن یک دوره تکمیلی مخابرات در بلژیک برگشته بودم.

پس بحسن نجفی سردبیر سخن بود و می خواست بری تحصیل به فرانسه برود. من به دکتر خانلری معرفی کردم که به جای او سردبیر سخن شود. بعد از آن در واقع من همکار دلمی دکتر خانلری شدم حتی وقتی که من به سفر می رفتم و کس دیگری سردبیری می کرد، پس از بازگشت من هر وقت که آن سردبیر می رفت باز هم سردبیری به گردن من می افتاد. ترجمه مقالات تئوریک دبی در این دوره و استفاده از راهنمایی دکتر خانلری فرصت خوبی برای فراگیری بود. خاطره ای از این سالها دارم که بد نیست در اینجا

سیدحسینی با دکتر خانلری، در کتابخانه ایشان



بیاورم. در هر شماره، مقاله دکتر خانلری آخرین مقاله ای بود که به دستمان می رسید و اغلب جان به لبمان می آمد تا مقاله را از او بگیریم. دکتر ترجمه مقاله ای را با عنوان کامو و فلسفه خوشبختی شروع کرده بود که قرار بود در سه شماره چاپ شود. قسمتهای اول و دوم را به هر ترتیبی بود از سر گرفتیم و چاپ کردیم. ما قسمت سوم را ندادیم و وقتی من صبر کردم گفتم: «من وقت ندارم خودت ترجمه کن.» گفتم: «دکتر من که نمی توانم مثل شما بنویسم، آری ویم می رود.» جواب داد که «نه می توانی، برو ترجمه کن.» چاره ای نداشتم قسمت سوم مقاله را ترجمه کرده و در مجله چاپ کردیم. در جلسه هیئت تحریریه، یکی از همکاران آبه ظن قوی دوست فاضل مان آقای کیکاووس جهانداری بود گفت: «آقای دکتر، این قسمت سوم مقاله تان چقدر عالی بود، و قعاً دستتان درد نکند.» دکتر خندید و گفت: «آن ترجمه من نبود، مگر امضایش را ندیدید. سیدحسینی ترجمه کرده است.» کوی بی بزرگترین دینم افتخار را گرفته بودم و شادی آن لحظه را هرگز فراموش نمی کنم.

- دهه های سی، چهل و پنجاه، یعنی زمانی که شما و جمعی دیگر از مترجمان نامدار در اوج کارتان بودید، دوره شکوفایی و رونق ترجمه در ایران است. به نظر می رسد فضای حاکم بر مطبوعات و محافل روشنفکری آن دوره عامل مؤثری در آفرینش ادبی و نیز در ترجمه بوده است. برای آن دوره پرکار و پر بار احساس دستگی نمی کنید؟ در آن دوره ترجمه چه نقش، چه منزلت و چه جهتی داشت؟ مترجمان چگونه مسئولیت خویش را در قبال فرهنگ و آفرینش ادبی ایفا می کردند؟

شاید برای جوانی از دست رفته و دوستان از دست رفته — که آخری عبدالله توکل بود، همین یکی دو ماه پیش — احساس دل‌تنگی کنم. اما برای ترجمه‌های آن روزگار نه! آن سالها دوران شکوفایی شعر بود. فقط شعرا! نقد ادبی هم ای بد نبود، رمان و داستان هم تاحدی! اما در مورد ترجمه بی‌لطفی نفرمایید. مهمترین آثار فکری و نیز آثار برجسته ادبی، بعد از انقلاب ترجمه شده است. من همه آثار نظری ترجمه شده در آن سه دهه را (به استثنای دوره آثار افلاطون مرحوم لطفی) با یک کتاب تاریخ نقد جدید رنه ولک با ترجمه دکتر ارباب شیرانی عوض نمی‌کنم و همه آثار ادبی آن دوره را با در جستجوی زمان از دست رفته پروست یا ترجمه یولیسس جویس (که البته هنوز امکان چاپ نیافته است).

■ در مقایسه با وضعی که توصیف کردید، به نظر شما امروز ترجمه، به ویژه ترجمه ادبی، چه وضعی دارد؟ چه تغییرات عمده‌ای در کار ترجمه و نشر ترجمه احساس می‌کنید؟

من فکر می‌کنم که ترجمه در روزگار ما، رو به تعالی دارد. مترجمان جوانی پیدا شده‌اند که از هم اکنون خوب ترجمه می‌کنند و مسلماً چند سال دیگر که کار کنند مترجمان برجسته‌ای خواهند شد. توجه به سبک نویسنده در گذشته در کار کمتر مترجمی دیده می‌شد. اما مترجمان امروزی درد سبک دارند و این شرط اساسی ترجمه خوب است. در میان نسلهای بعد از ما مترجمان خوبی داریم که کارشان واقعاً درخشان است مثل منوچهر بدیعی، عبدالله کوثری و مهدی سبحانی. اصلاً به طور کلی زبان ترجمه بهتر شده است.

■ هنگام خواندن متن ترجمه بسیاری از مترجمان مواردی برایم پیش می‌آید که با خود می‌گویم ای کاش مترجم این کلمه یا آن ترکیب یا آن ساخت را به کار نبرده بود. لابد برای خود شما هم که مثل همه طرفداران فارسی درست و شیوا و پرايشگري درونی دارید این تجربه بسیار پیش می‌آید. همان‌طور که متن را می‌خوانید، بی‌آنکه دست به قلم ببرید، آن را در ذهن خود ویرایش می‌کنید. در مورد ترجمه‌های شما باید بی‌مبالغه عرض کنم بنده سرتاپا ستایش هستم. فارسی شما به راستی شکوهمند است و این آنگاه ستودنی‌تر می‌شود که به یاد آوریم زبان مادری شما ترکی است. من چنان مسحور زیبایی زبان ترجمه‌های شما می‌شوم که از خواندن باز می‌مانم، نه به این دلیل که نکته‌ای خلاف ذوق خویش در آن می‌یابم بلکه به این دلیل که در زیبایی آن خیره می‌شوم، از آن لذت می‌برم و نکته‌ها می‌آموزم. برای دست یافتن به چنین زبانی، با توجه به طبیعت زبان فارسی، در ساخت جملات متن اصلی چه تغییراتی را روا می‌دانید؟ روانی و وضوح در ترجمه‌ها بمان تاحدی به واسطه جملات کوتاه‌ای است که به کار می‌برید؟ آیا کاربرد جملات کوتاه علاوه سبکی شما را می‌رساند یا موافق با طبیعت زبان فارسی است که نوعی ساده‌کردن ساختارهای متن اصلی را می‌طلبند؟ به بیان دیگر، آیا شما اصل را روان بودن زبان ترجمه می‌دانید یا می‌کشید ساختارهای متن اصلی را تاحد امکان در ترجمه حفظ کنید؟



جناب دکتر، شما در این سؤال در عین حال که مرا به صورتی که شاید شایسته آن نباشم ستوده‌اید، نسبتی هم به من داده‌اید که به کئی خراب می‌کند. من دشمن مترجمانی هستم که زبان زیبای خودشان را به حجاب ضعفهایشان در کار ترجمه قرار می‌دهند. و بدتر از آن مترجمانی هستند که جمله نویسنده را به چند جمله کوتاه و ساده تبدیل می‌کنند. فکرش را بکنید که مثلاً هر یک از جملات یک صفحه‌ای پرست را به چند جمله تقسیم کنند. دیگر از کار پرست چه می‌ماند؟ من باید به شما بگویم که لااقل در ده بیست سال اخیر حتی یک جمله را به دو قسمت تقسیم نکرده‌ام. جدیت کرده‌ام که ساختار جمله‌ام عیناً شبیه ساختار جمله نویسنده باشد. هر چند در مواردی بجای کلمات نویسنده کلمات دیگری بکار می‌برم که همان تاثیر را ایجاد کند. من فقط یک مقلد و لا غیر. لطفاً انتظار دخالت در کار نویسنده از من نداشته باشید... و اگر جملات من ساده است دلیل آن این است که هر جمله نویسنده را خوب فهمیده‌ام و به همان روانی که خودش حرف می‌زند منتقل کرده‌ام.

■ صد خاطرات ترجمه مشترک شما و مترجم عالیقدر آقای ابو الحسن نجفی است. صد خاطرات. این ترجمه "پاکیزه" کبری است بزرگ و همچون هر کنار بزرگ دیگر "فردیت" را می‌طلبد. در ترجمه چنین اثری "همکاری" چگونه می‌تواند تحقق عینی بیابد؟ بسیار احتمال دارد که دو مترجم تازه کار به دلیل پای بندی به لفظ، جمله‌ای واحد را شبیه به یکدیگر ترجمه کنند ولی احتمال اینکه دو مترجم کارکننده هم ترجمه‌شان شبیه هم باشد بسیار کمتر است. نحوه همکاری شما و آقای نجفی چگونه بود؟ جدا از سبک متن کتاب که ضعیف راهنمای اصلی در ترجمه است، شما تفاوت سلیقه یا تفاوت در یافتن از متن را چگونه حل و فصل می‌کردید؟

این ماجرا کمی مفصل است و از حوصله این گفتگو بیرون. ماجرای ترجمه این اثر را در یک برنامه تلویزیونی به تفصیل شرح داده‌ام که ان شاء الله در آینده از کانال ۴ پخش خواهد شد. به طور خلاصه بگویم که صد خاطرات قبلاً به طور پاورقی در مجله تماشا چاپ شده بود. صد صفحه اول را کس دیگری ترجمه کرده بود که با نجفی در انتشارات خوارزمی نشستیم و آن صد صفحه را جمله به جمله با مشورت هم ترجمه کردیم و دیدیم که از نظر فکری زیاد از هم دور نیستیم. من دقت و صحت کار نجفی را قبول داشتم و او سبک مرا. بعد از اتمام صد صفحه نجفی ترجمه‌های مرا از بقیه کتاب به خانه برد و کاری کرد که از کمتر مترجمی ساخته است. او ترجمه مرا کنار می‌گذاشت. خودش یک بار ترجمه می‌کرد. بعد دو متن را در کنار هم می‌گذاشت و متن ثالثی را می‌نوشت. آن را به من می‌داد که بخوانم و اگر نظری داشتم بگویم. بعد همان طور که در مقدمه هم اشاره شده است هفته‌ای یک روز دوستان در خانه نجفی جمع می‌شدند و او متن نهایی را برای آنها می‌خواند که اگر نظر مفیدی اظهار می‌شد اعمال می‌کرد... این خلاصه ماجرا بود. بقیه‌اش بماند برای آن برنامه.

■ در ترجمه رمان، محاوره یکی از لغزشگاههای عمده است. برخی مترجمان با شکستن کلمات کتابی می‌کوشند لحن محاوره‌ای را از لحن متن متمایز کنند. برخی دیگر این کار را ناروا می‌دانند و

در ترجمهٔ محاوره بزرگم و بیش همان زبان من را به کار می‌گیرید. به گونه‌ای که جلدان تفاوتی میان این دو زبان نمی‌بینم. امروزه سؤمی هم هست و آن اینکه ما از کلمات و ترکیباتی استفاده کنیم که در محاوره به کار نمی‌رود. به درکندیت و بیزبانه‌جایی فعلاً بگوئیم نحن محاوره را طبیعی‌تر کنیم. سعی در امید به الفظ محاوره‌فیسار دارد. بیشتر از روشن دژه استفاده کرده‌اید، یعنی زبان محاوره‌فیسار من شویش یکسان گرفته‌اید. نمونه‌هایی از این کتاب می‌آورم:

۱- در دستور زبان هست که وقتی فقط حق دارند آنها دستی، بلکه این است که وقتی آنها سسه می‌شند هر شان کسی. (ص ۳۷)

۲- لاک پشت، آنها حتی یکی از این محسّمه‌ها را هم نشکسته‌اند. (ص ۳۶)

۳- باید جو به را ایجا نگذاریم، خودمان را به مدد بیاوریم. در وضع کنونی تخلیهٔ نوندو مشکل نخواهد بود. (ص ۲۸۵)

۴- مگر ممکن است هزاران آدم و این همه تنگ، همه‌اش غیر قابل استفاده باشد؟ از موقعیت هم نباید استفاده کرد. (ص ۲۸۲)

۵- رها کردن و رفتن حیوان محض است. اینجا می‌توان لاف‌ن تا وقتی که تو پخته‌شان را باورده‌اند، تا استفاده از پشت‌بام و دیوارها مدمومت کرد. (ص ۲۸۲)

۶- ما در این باره با هم حرف زده‌ایم. معتقد است که در انقصر حتی پنجاه دانشجو هم وجود ندارد و راست می‌گوید افراد گورد سیویل و افسرها هستند که از انقصر دفاع می‌کنند. این فهرست‌ها چون نژاد است که از آرمان خودشان در برابر یک مشت پاره‌هسته‌گین دفاع می‌کنند. زانده‌های اسپای هستند. قبول باشد! (ص ۲۶۶)

۷- من دیگر هیچ‌کدام از چیزهایی را که باور داشتم، باور ندارم. هیچ‌کدام را! با این همه فردا شب می‌روم به خط‌اول جبهه. (ص ۲۶۴)

۸- با صبر و زنی باعث این نوع ترجمه شده یا اصولاً معتقدید که ترجمهٔ محاوره باید به این صورت باشد؟

حالت اولی را که من دوست ندارم، چون نه از شکستن کلمات خوشم می‌آید و نه از تحمیل لهجهٔ تهرانی به تمام ممکنیت. حتی دلم می‌خوست به همان روش پیشنهادی شما یعنی حالت سوم عمل کنم و گفتگوهای صفحات اول امید هم تقریباً همان طور است اما در موارد دیگر برای من که عادت تبعیت از نویسنده را دارم چنین کاری ممکن نبود. در نظر بگیرید که مادر امید مستقیماً با جنگجویان جگ داخلی روبه‌رو نیستیم، بلکه سخنان آنها را از زبان نویسنده‌ای مثل مالرو می‌شنویم که گفتگوها را هم همین طور می‌نویسد زیرا گذشته زینکه سبک حاصل خودش را دارد اصلاً در فرانسه برخلاف دیگران زبان گفتاری و زبان نوشتاری چندان با هم فرق نمی‌کند مگر اینکه زبان عامیانه و آرگو به کار برود، در آن صورت باید برای برگرداندن آن تغییرات راه‌حلی پیدا کرد. بد نیست در اینجا هم خاطره‌ی را نقل کنم. روزی با همسرم در پاریس از یک زاهر و دراز مترو می‌گذشتم. یکی از آن کلوشارها (گدایان مخصوص پاریس) در گوشه‌ای نشسته بود و با صدای بلند غر می‌زد. من بی اختیار دست همسرم را گرفتم و ایستادم و به او گفتم: "گوش کن. ببین این بابا با چه فصاحتی غر می‌زند!"

■ می‌دانیم که مترجم در واقع یک فرهنگ یا بخشی از یک فرهنگ را به فرهنگ دیگر منتقل یا دست‌کم معرفی می‌کند. فرهنگهای انسانی وجوه مشترک بسیار دارند، اما ویژگیهای قومی، مذهبی و جغرافیایی و نیز تفاوت در سیر مراحل تحول، تفاوتی ظریف اما بنیادین در بسیاری از مفاهیم و پدیده‌های فرهنگی پدید آورده است. در آنجا که مفاهیم و پدیده‌ها در فرهنگ مقصد آشنا نیست و مشابهی ندارد کار مترجم دشوار می‌شود، خاصه در ترجمه رمان. اگر او بخواهد آن مفاهیم و پدیده‌ها را با برگردان واژه به‌واژه وارد ترجمه خود کند، مخاطب ترجمه چیزی از آنها در نخواهد یافت، و اگر بخواهد با اصرار معادلی، اگرچه تقریبی، برای آنها در زبان مقصد بسازد یا بیابد، تا به هر تدبیر مطلب را برای خواننده روشن کند، بیم آن هست که غرابت و بداعت آن مفهوم یا پدیده از میان برود. در این موارد چه باید کرد؟

راست می‌گویید. نکته حساسی است. ایرانی کردن متن خارجی که کار را خراب می‌کند. در هر حال باید اصل عبارت را نقل کرد و حتی در صورت لزوم در حاشیه توضیحی داد. زیرا این عمل گذشته از وفاداری به متن فرهنگ فارسی را غنی‌تر می‌کند. ولی باید کوشید که غیر عادی نشود.

■ می‌دانیم که شما از زبان ترکی هم ترجمه می‌کنید. البته بیشتر به نویسندگان ترکیه توجه دارید تا نویسندگان آذربایجان. آیا تأثیرات متقابل دو زبان ترکی و فارسی، و نیز نفوذ ادبیات کهن فارسی بر زبان و ادبیات ترکیه چندان بوده که بر ساختار زبان و واژگان آن و نیز بر درونمایه ادبیات ترکیه اثری نمایان داشته باشد؟ دیگر این که جدا از دو چهره سرشناس این ادبیات یعنی ناظم حکمت و یاشار کمال، ادبیات امروز ترکیه چه جایگاهی در ادبیات جهان دارد؟

ادبیات دوران عثمانی بود که تحت تأثیر فارسی قرار داشت. در آن زمان فارسی زبان درباری عثمانی بود. کتابهای آن دوران را اگر با رعایت اصطلاحات و سبک نوشتار به فارسی ترجمه کنید عین آثار کلاسیک ما در می‌آید. نمی‌دانم خیر دارید یا نه که نصف جلد سوم *سمک عیار* را من از ترکی به فارسی ترجمه کرده‌ام و اگر خواننده در اول آن جلد یادداشت دکتر خانلری را نبیند که نوشته است چون نسخه فارسی آن قسمت از سبک عیار در هیچ موزه‌ای پیدا نشد از من خواست که آن را از یک متن ترکی که فتوکپی آن از موزه‌ای به دستش رسیده بود ترجمه کنم. ممکن است متوجه ترجمه بودن متن نشود. اما ترکی امروزی آن‌طور نیست. زبان ترکی در ترکیه دوبار به شدت تغییر کرده است. یکی در آغاز جمهوریت بود که کوشیدند بیشتر اصطلاحات عربی و فارسی را از زبان درآورند و چون سخت علاقه به اروپایی بودن داشتند، به جای بیشتر آنها کلمات و اصطلاحات غربی گذاشتند، مانند کریتیک (انتقاد) بانو (حمام) اکسپر (کارشناس) فرژیدر (یخچال)، فرن (ترمز) و... و...

مرحله دوم ده بیست سال پیش بود که ترکی سره به‌طور وسیعی جایگزین کلمات فرنگی و بقایای فارسی و عربی شد و زبانی به‌وجود آمد که باید آن را از نو یاد گرفت و خواندنش برای کسانی هم که قبلاً ترکی می‌دانستند دشوار شده است.

و اما در مورد چهره‌های سرشناس ادبیات ترکیه، فقط آن دو نفر نیستند. ترکیه هم شاعران خوب دارد و هم نویسندگان بزرگ. هم اکنون نویسندگان جوانی هستند که آثارشان به زبانهای مختلف غربی ترجمه شده است. چندی پیش من و جمال خسرو شاهی کتابی از لطیفه تکین بانوی نویسنده ترک را با عنوان **مرگ عزیز بیمار** ترجمه کردیم که چون پخش خوبی نداشت به دست خواننده اش نرسید. ولی یکی از زیباترین رمانهایی است که من در عمرم خوانده‌ام هم این اثر و هم اثر دیگر این نویسنده به زبانهای مختلف غربی ترجمه شده است. و بالاخره "اورهان پاموک" که چندی پیش **دژ سفید** او ترجمه و منتشر شد، کتابی دارد به نام **کتاب سیاه** که دهها نویسنده بزرگ جهان درباره آن مقاله نوشته‌اند. البته باید گفت چیزی که عوض دارد دگله ندارد. ترکها هم خیال می‌کنند که ما فقط سه نفر نویسنده داریم؛ صادق هدایت، صمد بهرنگی و جمال خسرو شاهی...

■ از دهه ۱۳۳۰ که چاپ اول مکتبهای ادبی منتشر شد (گویا در ۱۳۳۴) تا امروز که این کتاب چندین بار به چاپ رسیده. بی‌گرافه گویی چند نسل از دوستان ادبیات در مملکت ما با این کتاب به شناختی دقیق‌تر و علمی‌تر از ادبیات جهان رسیده‌اند، و گویا هنوز هم این یگانه مرجع جامع و معتبر در این زمینه است. می‌دانیم که شما کوشیده‌اید در چاپهای اخیر مطالبی تازه بر آن بیفزایید و در نوشته‌های پیشین تجدیدنظر کنید. از این روست که حجم کتاب و درون‌مایه آن با چاپهای نخست تفاوت بسیار دارد. آیا تجدیدنظر در این کتاب همچنان ادامه خواهد یافت یا برای پاسخگویی به این نیاز طرحهای دیگری در دست یا در سر دارید؟

مسلماً این کتاب دیگر تغییر نخواهد کرد. حالا که چنین حجمی پیدا کرده است خودم هم نمی‌دانم که چرا کتاب صد و هشتاد صفحه‌ای "سوررنالیسم" و کتاب صد صفحه‌ای "دگرپرسی رمان" را به صورت جداگانه منتشر نکردم و به انتهای جلد دوم اضافه کردم. در چاپ بعد فقط باید یکی دو اشتباه را که در آن راه یافته است رفع کنم. دو اشتباه مهم از این قرار است: در آخر قسمت تئاتر نو اسم "کاتب یاسین" را به تبعیت از علیامخدره ژنویسرو "یاسین کاتب" نوشته‌ام که باید تصحیح شود و در نمونه‌های رمان نو داستان ساحل از آلن رب گریه را به ترجمه ایرج قریب نقل کرده‌ام که آن مرحوم (به شیوه مرضیه مرحوم عنایت‌اله شکیباپور در داستانی از آلبر کامو) پس از پایان ترجمه داستان دو سطر نقطه‌چین گذاشته و خود تکمله‌ای بر داستان نوشته است که دوستان کشف کردند و نقل آن را دلیل بر بی‌سوادی من شمردند که حق دارند و باید حذف شود.

اگر عمری باقی بود ممکن است همان‌طور که در مقدمه جلد اول وعده داده بودم فرهنگ مکتبها و جریانه‌های ادبی را بنویسم.

■ می‌دانیم که مدتی است انتشارات سروش با همکاری گروهی از مترجمان به ترجمه مجموعه فرهنگ آثار از زبان فرانسه همت گماشته است و این مجموعه زیر نظر و با ویراستاری شما و

چند تن دیگر منتشر خواهد شد. نطفاً دربارهٔ این مجموعه چندان که ضروری می‌دانید توضیحاتی برای خوانندگان نشریه ما بفرمایید.

بالاخره جلد اول آن آماده شد و در چاپخانه است. امیدوارم به این زودی منتشر شود و ملاحظه بفرمایید. جلد اول در نهصد و پنجاه صفحهٔ جلی بزرگ است به صورت سه ستونی (تقریباً مثل دائرةالمعارف فارسی مصاحب) و به ترتیب اسامی فارسی مهمترین کتابهای جهان از آتاب رادبر گرفته است. آنچه به طور خلاصه می‌توانم بگویم این است که این فرهنگ شامل تحلیل و معرفی و حتی نقد مهمترین آثار ملل از آثار فلسفی و علمی گرفته تا کتابهای تاریخی و رمان و شعر و خاطرات و آثار مذهبی و نمایشنامه و خلاصه همهٔ انواع کتابهای مهم دنیا است. البته در کنار این اثر مشغول تألیف فرهنگ آثار ایرانی و اسلامی نیز هستیم که می‌توان گفت آن هم در دنیای سابقه است.

■ کدام یک از ترجمه‌هایتان را بیشتر می‌پسندید و چرا؟ فرض کنید می‌خواهیم پنج یا ده اثر ادبی یا غیرادبی از ترجمه‌های معاصر انتخاب کنیم به طوری که در آنها، علاوه بر درستی ترجمه و زیبایی زبان، زبان به نحوی خلاق به کار گرفته شده باشد و ترجمه با گشودن راههایی نو در بیان فارسی، این زبان را تقویت کرده باشد. در این صورت شما کدام ترجمه‌ها را انتخاب می‌کنید؟

اگر پسندیدن کار دل باشد و دیگر تابع شرط و شروط نباشد باید بگویم **تونیکروگر و طاعون** را. اما اگر بخواهم پاسخ سؤالتان را با توجه به شرایطی که تعیین کرده‌اید بدهم طبعاً دو اثر مالرو یعنی **ضدِ خاطرات و امید** را انتخاب می‌کنم.

■ حریم ترجمه حرمت و آدابی دارد. چنین نیست که هر کس بتواند به دلیل مختصر آشنایی با دو زبان، پای به این حریم بگذارد. دربارهٔ صلاحیت مترجم تاکنون زیاد صحبت شده، ولی این صحبتها بیشتر در مورد صلاحیت فنی او بوده است. مترجم هم امانت‌دار است و هم گزیننده. بنابراین در برابر نویسندهٔ متن اصلی و خوانندهٔ ترجمه مسؤول است. به نظر شما چنین مترجمی باید چه خصصتهایی داشته باشد؟

ما که نمی‌توانیم برای مترجم شرط تعیین کنیم. این شرایط را باید ناشران داشته باشند و کار مترجمی را که شایسته نیست چاپ نکنند. ضمناً باید محیط ادبی مان آمادگی پذیرفتن نقد ادبی را داشته باشد و مردم آثار ترجمه شده را با معرفی ناقدان شناخته شده برای مطالعه انتخاب کنند.

■ به نظر شما چگونه می‌توانیم مترجمانی خوب را جانشین مترجمان خوب نسل پیشین کنیم؟ چگونه می‌توان مترجم تربیت کرد؟ برای کسانی که به ترجمه علاقه دارند و به این حرفه، یا هنر، جدی می‌اندیشند چه توصیه‌هایی دارید؟

مجلهٔ مترجم را بخوانند!... □